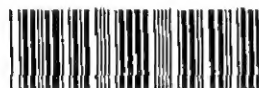


M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7370

عزائی را رحمت جان فرستد و رجا که بهرین این تقیافت طبع خردن باشعاران و مضمحلان که از نظم مریم
شکم آکن قبول بارگاه چون همزده نام شناسند سخن بنا چون دوست محبت که نین حرمین بحسب ممالک
جند قطعه زمین که در سیکار فیض آناه صدر رفیع الله در دار دکلامی قدرت بیست یقین است که در این کما
آن یکا نرود که این دوستان را بهر باب این منت میسر خواهند نمود بحسبیت بود تا خاطر از فکر
سخن شده و در تو مانع ابل سخن با ده کتب و از و هم خدمت نقابت اقبال شاه نجابت و اقبال
میر سیف علی میرزا که انوپ نگه شکر ستمد عائی اگذاشت غله محصول زمین پر و انجاست تحریر است
بیت شکر فیض تو چمن خون کند ای بهر بار که که خار و گل همه پر و دره است پسند دوست
و اقبال دوستانه محبت و اقبال بوجود هیچ آن مشفق قدران غیم که گفتان میر صاحب جو
ناوانه عمره و قدره زیست پذیر با خیر اندیش عبودیت کیش خلیفه طالب علم بعد او ای اتم حیات
بندگی سبب خود را و ای اتم خصایص بی بدیداد اند دران حضور و نور السیر و میده که در این رتبه
فویهای آتی و صفائی آن ملازم هر ان عالمانه از روی امثال از دست میر صاحب و سر و ارد لیکن صاحب
آنکه کل امر سرخون یاد فائده حصول این دولت فیض و حول موقوف بر وقت و شسته بد عائی و لاجب امر
می پروازد که چون پیش این رخت امانت پناه شیخ محمد امین از رتبه زعدم چه کفایت متعلقان این که سر
سند موازی می بگردد زمین در سوا و وضع رسول با و برضا بندی مکان موضع نرود بهر خاص خود باین
تقلیل و بقضا غایت نموده بودند محصول یک فصل در ایام بحال ایشان بوجای متعلقان این که سر
رسیده بود و از آن که این چویدان از غایت شوق کسب علم با تمام کمال هر بابی عالمان و حال و متعلقان
که البته متعلق حال یکسان شکسته بال و ایند و مقتضای در یاد این است که این چویدان از غایت شوق کسب
شده که سفر که صورت مفقود و اختیار نموده هر دران شایر که مردم بقدر و محبت از مردم میر صاحب
رنگ چمن کرد و دران با و وجود فیض عالم آن خیر الکرام از محصول زمین سطر باین و طلب جان
یکدانه نسبت بهر محبت از قامت ناچیز این است که در این شهرت تو بهر بابی سطر
نیست و فیض این یکسان است که این خیر شدت اثر شدت و تقوا فاقه متعلقان از مردم

این سخن
در این
سرد

بجای
نویسند

در این
نویسند

[illegible]

عن پروان بکار رسد در کاخانه دوش گوی نمی یابد اینده حکم این مصلحت دلاویز مصرعه خاموشی اندیشانی تو
چشمانی تست ۴ میان چشمه بزم را میدان مشکلی شاد بطلب می آید بدان باز که آن خوشیا خوشتر
ایم جمعیت خاطر بی آرام آرزو خندان محبت کریں در طلب است چرا آن که کند راز بهر دوش هرمان که شد
مردم آن جلالی خضر مثال بهر چند صورت و بی نموده اند و هر که بخت بی نواب چشم به یکی از سر گذارد
بی تو این هست به این نیازمند و برین که بخود دریا نمایان سر آب روشن زبان شتاق دل را خوش نیست
ازین که مصرعه هر جان خسرو کند شیرین بود بهر چه در طالع نیال نال آن هر چه فضل مکن از شمع نظر دارد
و در عالم منی خود را از بهر اندوختن این حضور می شمارد بهر چه که در دم از نقش تو دم در نظر پس است به این شین
و دست من این قدر پس است به حقا که از غایت شدت انتظار فرود بخت بودی خبر جان از در چه گوشتش
نمان زبان بسیر له کار وانی آید بهر چه در تکیه جان چنین شاه امید از آن شتاق را برتر هم هر چند از آنکه
که دم روز بهر بخت از دهنده دم مست از دم کلبه از آن منتظر آن بهر چه چشم رشک کاستن شود و با نوازه هر دم
جواحت و ستادن مست بهر بیت باز آید که در روز و که از منی بهر چه در می بهر چه ای در از من بی بهر چه بهر چه
محبت و سخی آن عزیز مصر معالی گرم باد مکتوب بهر چه در چشم در جواب عذبت نامر و فیض شامه مصره
اخلاق نور و در اجم استغفار اقبال اجمال بیا بهر چه در شکست بسالت بهر چه که میرسد که کم اندر دهنده و قدر و بخت
ریاحی از طردن چنین اقبال و خیر و در کلین امید گل لطف و صید یعنی که در صراط و بخت صید بهر چه در اند
انتقات عام کو رسیده گلشن دولت اقبال چنین بخت اقبال کلمات مجمع البرکات منبع احسانت خلاصه
خامه از مصلحتی نشاوه و دومان هر مصلحتی کون ازای مسند نقابت نیست بخشای ساده بخاست مصلحت قدر دان
مگر با احسان میرسد بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال از دستعال قوی اجمال طراوت کبر نصارت بیدار
خیر طلب بر پایا و ضعیف طالب علم بعد از اداب و کلمات و بخت و کلمات در عرض تشریفان رفیع الکائن
که با من استانت میرسد بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال
این را دیده کریں حشر را از خاک و خاک بر دشت مصرعه زهی سعادت کسی که شمع کند با دوش به حکم آنکه مستعد
خندان که جام دل ایشان از باد عذبت کم ز آل بر سر است جعفری از کام تشنگان دل آید این رفیعی از تو

چشمه بزم را میدان مشکلی شاد بطلب می آید بدان باز که آن خوشیا خوشتر
ایم جمعیت خاطر بی آرام آرزو خندان محبت کریں در طلب است چرا آن که کند راز بهر دوش هرمان که شد
مردم آن جلالی خضر مثال بهر چند صورت و بی نموده اند و هر که بخت بی نواب چشم به یکی از سر گذارد
بی تو این هست به این نیازمند و برین که بخود دریا نمایان سر آب روشن زبان شتاق دل را خوش نیست
ازین که مصرعه هر جان خسرو کند شیرین بود بهر چه در طالع نیال نال آن هر چه فضل مکن از شمع نظر دارد
و در عالم منی خود را از بهر اندوختن این حضور می شمارد بهر چه که در دم از نقش تو دم در نظر پس است به این شین
و دست من این قدر پس است به حقا که از غایت شدت انتظار فرود بخت بودی خبر جان از در چه گوشتش
نمان زبان بسیر له کار وانی آید بهر چه در تکیه جان چنین شاه امید از آن شتاق را برتر هم هر چند از آنکه
که دم روز بهر بخت از دهنده دم مست از دم کلبه از آن منتظر آن بهر چه چشم رشک کاستن شود و با نوازه هر دم
جواحت و ستادن مست بهر بیت باز آید که در روز و که از منی بهر چه در می بهر چه ای در از من بی بهر چه بهر چه
محبت و سخی آن عزیز مصر معالی گرم باد مکتوب بهر چه در چشم در جواب عذبت نامر و فیض شامه مصره
اخلاق نور و در اجم استغفار اقبال اجمال بیا بهر چه در شکست بسالت بهر چه که میرسد که کم اندر دهنده و قدر و بخت
ریاحی از طردن چنین اقبال و خیر و در کلین امید گل لطف و صید یعنی که در صراط و بخت صید بهر چه در اند
انتقات عام کو رسیده گلشن دولت اقبال چنین بخت اقبال کلمات مجمع البرکات منبع احسانت خلاصه
خامه از مصلحتی نشاوه و دومان هر مصلحتی کون ازای مسند نقابت نیست بخشای ساده بخاست مصلحت قدر دان
مگر با احسان میرسد بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال از دستعال قوی اجمال طراوت کبر نصارت بیدار
خیر طلب بر پایا و ضعیف طالب علم بعد از اداب و کلمات و بخت و کلمات در عرض تشریفان رفیع الکائن
که با من استانت میرسد بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال بهر چه در اقبال
این را دیده کریں حشر را از خاک و خاک بر دشت مصرعه زهی سعادت کسی که شمع کند با دوش به حکم آنکه مستعد
خندان که جام دل ایشان از باد عذبت کم ز آل بر سر است جعفری از کام تشنگان دل آید این رفیعی از تو

مفضل فیضیال میرساند که اگر چه در اسلحه نظر و حیاضان برای ای غایت بی ادبی است و حکایتی در
سرگردان بخورشید و نشان غایت بدیجی لیکن رانجا که هر صبح که نهایی و ما را که گستاخ بجزیر تم حقیقت
حال خیریتال خود پند و از روان نیست که شش بقیه کافر میرانی وقت صحت و فرود و نوذکر را و از
و دخته در آنجا نماند و نوذکر رسیده خود را سرگرم تلاش شانس و فرانی گرداند که اسلازلان باز که نکرین
درین زمین سیده بسبب اختلاف آب هوا عارضه تب لرزه و امسک صحت گردیده و نیز لایان کام را برایت
ضعیف بدن طاقت یک گام ندارد و از غایت ناتوانی تن نیم قدم برابر یک منزل میشتار و در بعضی وقت که
ضرورتی در محبت و دوستی اظهار رنگاریان عبدالقادر که سر راه کار و سلیقه شجاعت است اسفار
ما را که مطلوب بود بواسطه حصول این مطلب که بر احم میران آن فیض غنیمت را با دست افتخار به خدمت
درستاده شد امید که توجهات عاتبه و فیوضات نامیده در باب این بی شکاه که غیر از کثرت شکر است
نکته به پناه ندارد و فوج احم میزدول خواهند که و آتی عمر و دولت در تصانعت با و کتب است
بخدمت محبت و دوستی نشان میان جهان خان مشتمل بر مصالح دوستانه و در باب اعتدال گنا خدایا
که در پیش اینش کرده بود و تحریر یافت قطعه نیکه بر کینت جهان نموده هر که اول بر از صفای است
زانکه در پیش صاحب انش به قلب آقبال لا اقبال است و خان بلند مکان سلامت بر دولت است
که اول او دو و آخر آن کت است مغرور بود و پیشک این جاه و جلال و قیام انتقال غرضگان را در پیش
عاقبت کار راه نموده و در آن کت و در جلال بر روی خود نشودن آبی مصرع بادل شده گاهی که در آفتاب
بر آفتاب و مغرور رانجا که بر او است از واقعه صفائی طبعان نکته گرین پس انداز گشته و در بر و اسطبلانیکه
و دست بگوش هوشان بر چوین هر از در باب که این حسن و قبح از بر و غلط میاید و بسبب مقتضای حالت
در این پیش آنکه امر فرماید کس استیضاح نگارند که آن در پیش و در پیش را مطلق میاید و ایشان را معمر تمام
بر خود را بدهد که اندک این استیضاحی استیضاحی را با افتخار شمارند و دست که قانون که فرموده و از قهر میزند
خوانده باشی که هم از غیر در ایشان و و علیک الله البکای مکتوب محبت و دو هم به دست صدق و در
برو افق میان خود صادق و سفارش محبت آثار شایسته که در آنجا شش و شش را به با معنی قاصد و محض

جمع ارباب فضائل برج صاحب لال خان بلند مکان منبع الحمد والاحسان نواب ارشد جهان را
قبول خدمت منشی گری و اظهار شوق کسب علی تحریر یافت من سجد آن سید گاه را که سبب جمعیت
دادیم گاهی بوسی کامیاب نموده کوه و هر گاه که در شوق منتهی شد آن بان قرض یا کشا یا کشا
پسندیده که از عالم منی نیک بود و به شاد جرات ناید نواب هیران قدردان سلامت اگر چه در خدمت باریافت
حضور بودن سرای سعادت جاوید حاصل نمودن است لیکن در صورتیکه خود با اشتغال تعلیل مستحق گردانید
اگر سبب علوم که بخت این دولت فیض نمود اندر و جاوید بمانی که داشته دل نهاد و گریست غمت به دست خود
آری مصلح یک خانه و دیوان بخوندت حقیقت این بود که عرض نمود و بخت ملک او و در قیام
چهارم خدمت سرای جمعیت و نشان خاطر خیرین میانشیخ غلام علی الدین شمس بر جدم تبریز سنگ لاله
صحبت جلالان تحریر یافت فضائل پناذی اصل و تنگامایه تبریز چندی کسی که کتابت کتاب اعتبار ندارد و
حق جلدانه پندار و در اختیار گوهر و خطایا نداختن است و نکته عالم باستان این ششم که فهم آموختن دل
سوقن است حکم آنکه مصلح جمعیت بیکان آن اسونیت به سعی و سعی شاد زری و در پایا و بی اثر
بوجه از آن جمع انجمن لاله اخلاص گردانند که در خور فراج اله بایست و این پنج جاگیر پذیریم سید و
بر طاعت عده انتظار بیا کشیده با مصلح مصلح با هم نیست کان صلاح میباشند و جمعیتی که آن و نشان
جان و دشمنان کا در قرین حال فرخنده آل باد و رفته پیچ و در جواب به صحبت به این بخت گری بهیار
شهرت و بخت یاران آشنای و یگانه خود تحریر یافت دولت و سعادت و بار دیده بخت میدار باد که در
در باره خاص شناسی ناسی پندی کاسی ادر گماسی که اول لباس منی بود و آخر کاس و شمشیر حکم نموده
اند بر جاست آری مصلح اصل بد از خطا خطا کند و برادر حکم آنکه از کل کاغذ بومی که و غیره تصور میباشند
بیت تخت و عظمت بر عجل این سخن است چه که از مصداق تفسیر قرآنیست و در شانست سر و
مرد و در بر لاله و رفته ششم باری که بیاض فرستاده بود و تحریر بهال آل آن فرخنده و فضائل
انجمنی بشارت مرادات جان آل شریار و صفیه که با خن و او س سعیدی و بیاض چشم انداز شادمانه و
جان از ارنده کم نماند و در خط و نگار کل شکایات و ششای سر از استیقا از غایت شادمانه و در

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

بدان تو زنده چون بخار است رفقه **میسیت** و ششم بدستی که انستای از خود کرده بنظر من
شده بود و دریافت است اگر جز تو نداند که از تو صیت بدین عقل و انشاید گریست و این
با خبری را که هم را تو و من است و از تو بروی و از تو افتد و از تو را بغیر با صفت صفت و به تو
که شدت آنچه گشت آید و اگر بخاطر آن دست بیاورد که موجب است از اجاد و از انستای
بیت عمل نماید **بیت** زار را با خود هر چند توانی گوی یار را یاری بود از یار یار باشد کن
رفیق باد و رفقه **میسیت** و مقدم در جواب **میسیت** که حرف انستای قطعه بالا دارد و
یافت متشابه اختلاف جز این است اختلاف در **میسیت** عایدان را صیغه و فاعل و زمان و انستای متشابه
در یاد و انستای **میسیت** معادل و دست و است نشان سلطان آن مرقوم مرقوم شده میام نمود
متوقع است که امر خود در حضور رفعت امنیت دستگاه موافق خواستش آن صادق الاتحاد معادل و دست
کرد و عدم حصول **میسیت** تحت سمات محض از کثرت اشغال است الا در روز مرقوم و دست و داد
داد و او را در عهد اوقات مرگ است حاصل کناد و رفقه **میسیت** و ششم بدستی که انستای
کان علم ایشان در ضایع میباشی تحریکات صاحب را در خیرسان سلا را که در **میسیت** و ششم بدستی
انستای تمام حاجت انستای می نصیحت است این را که انستای این محبت اساس در باب **میسیت**
عبد الوهاب که غصه حقیقت حال حیرت آن خود را بنحیت کثیر الموبت که از **میسیت** و ششم بدستی
را در بدوش از زنده دولت و اقبال **میسیت** بدید و **میسیت** انستای **میسیت** و ششم بدستی
نصت الفاظ غیر منقو و کاشین یافت و او را اساک است که **میسیت** و ششم بدستی و محمد و او
واره که در این اراد و در امر است که مرقوم دل نهوم دعا گو و در کرده **میسیت** و ششم بدستی
و او را حد که **میسیت** و ششم بدستی و او را حد که **میسیت** و ششم بدستی و او را حد که
میسیت و معلوم است که **میسیت** و ششم بدستی و او را حد که **میسیت** و ششم بدستی و او را حد که
انستای و او را حد که **میسیت** و ششم بدستی و او را حد که **میسیت** و ششم بدستی و او را حد که

[Faint handwritten Persian script at the bottom of the page]

[illegible]

مشی از لفظ او فزون می کرد و باو که سال سه و بیست و یکم هجرت تمام از خیر اندیشان ششام و ربع دهم ششم
 می آمدی در هر روز از آن خلاص منزل کا شستن است یعنی باقی مانده را شست و پاک کرد و پیش خورشید اگر
 در پیشان بعل سازد سنگ را و کاشتن سر نشاء شکفته را و بالون ایضا فصل سوم شنبه دوم
 شنبه اول در مسلات تینت هر اسله اول در تینت که مدالی دوستی نکارش یافت بیت
 شکر خدا که از مد و نعت کار ساز و بر حسب از دست همه کار بار دوست به قاصد فتح خان نامه بهجت نامه
 متضمن بر شاد که اهل آن شریه امانی آمل سازند و بعد از دست از دم خود خاطر دکان نشاء این که اندیشه
 و البته که آن هیچ عصر غمخیزی بر سرند کامرانی بعد از آن کتابت آن یوسف معرکه بر روی برخت شامانه
 هم آغوش اینی نشست چانه عشرت لبر گردید و جانانه راحت انگیز در بر سید امید که در زندگانش حق قرآن سعد
 بسیار کی و غریب تاملی از این برج عشرت شادمانی همقران دارد و آن نیرین را کامرانی و غمخیزی
 تا سطح سعدین اگر گفت خضوف شد آن زمانه دایمان هر اسله دوم در تینت از زند بخت سر خلاق
 جمع الا شقان در سخن فیهی آن اوجی کنج بر چرخه قوی تحریر یافت بیت هزار که از طبع تارچا وید و نگفته
 شکر کل دولت بوستان امید و غیر طلب هر با طریاوت تینت و ضو قوت تینت از زبان نباطت تینت
 و لفظ شادمان با هیال شده اما قلمی که کلام خام را بکین و نامه سرست آگین می کند و زمانه خود و او
 مستور شوش غنیمت شادمان فیض شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان
 روح اندازد و سنده که داند فرخنده طای که قدس بیان گوهر از غم و غم شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان
 پر دهنده فلک از نهایت کامرانی بر قص آمده بلال ان غایت شادمانی صورت و در اندیشه و فیض اعجاز
 بر آید گری خود را عشرت آمو نمود و در بیضای سوزی شمع تجلی عایش روشنی بر خود افروزد و افشای شادمانی
 زده خفت مهرش گرد و زهره زینت شادمان شیری آن یوسف کفان جمال گردید بیت سوز که در جمال
 کند بر فلک یعقوبی او غرض که در خانه شادمانه گامی در هر کاشانه ترانه شادمان است انچه الی آن تازه
 نهان چرخ اقبال ایحال صوبه منوی را ناد و ثمرات طالع ان شادمانه بر این جویج و فایک است که در آن دکان
 و بعد از هر اسله سوم در تینت صحت از بیماری تحریر یافت الهی حمد و ستایش شانی بهیال صحت و شادمانی شکر

مشی از لفظ او فزون می کرد و باو که سال سه و بیست و یکم هجرت تمام از خیر اندیشان ششام و ربع دهم ششم
 می آمدی در هر روز از آن خلاص منزل کا شستن است یعنی باقی مانده را شست و پاک کرد و پیش خورشید اگر
 در پیشان بعل سازد سنگ را و کاشتن سر نشاء شکفته را و بالون ایضا فصل سوم شنبه دوم
 شنبه اول در مسلات تینت هر اسله اول در تینت که مدالی دوستی نکارش یافت بیت
 شکر خدا که از مد و نعت کار ساز و بر حسب از دست همه کار بار دوست به قاصد فتح خان نامه بهجت نامه
 متضمن بر شاد که اهل آن شریه امانی آمل سازند و بعد از دست از دم خود خاطر دکان نشاء این که اندیشه
 و البته که آن هیچ عصر غمخیزی بر سرند کامرانی بعد از آن کتابت آن یوسف معرکه بر روی برخت شامانه
 هم آغوش اینی نشست چانه عشرت لبر گردید و جانانه راحت انگیز در بر سید امید که در زندگانش حق قرآن سعد
 بسیار کی و غریب تاملی از این برج عشرت شادمانی همقران دارد و آن نیرین را کامرانی و غمخیزی
 تا سطح سعدین اگر گفت خضوف شد آن زمانه دایمان هر اسله دوم در تینت از زند بخت سر خلاق
 جمع الا شقان در سخن فیهی آن اوجی کنج بر چرخه قوی تحریر یافت بیت هزار که از طبع تارچا وید و نگفته
 شکر کل دولت بوستان امید و غیر طلب هر با طریاوت تینت و ضو قوت تینت از زبان نباطت تینت
 و لفظ شادمان با هیال شده اما قلمی که کلام خام را بکین و نامه سرست آگین می کند و زمانه خود و او
 مستور شوش غنیمت شادمان فیض شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان
 روح اندازد و سنده که داند فرخنده طای که قدس بیان گوهر از غم و غم شادمان شادمان شادمان شادمان شادمان
 پر دهنده فلک از نهایت کامرانی بر قص آمده بلال ان غایت شادمانی صورت و در اندیشه و فیض اعجاز
 بر آید گری خود را عشرت آمو نمود و در بیضای سوزی شمع تجلی عایش روشنی بر خود افروزد و افشای شادمانی
 زده خفت مهرش گرد و زهره زینت شادمان شیری آن یوسف کفان جمال گردید بیت سوز که در جمال
 کند بر فلک یعقوبی او غرض که در خانه شادمانه گامی در هر کاشانه ترانه شادمان است انچه الی آن تازه
 نهان چرخ اقبال ایحال صوبه منوی را ناد و ثمرات طالع ان شادمانه بر این جویج و فایک است که در آن دکان
 و بعد از هر اسله سوم در تینت صحت از بیماری تحریر یافت الهی حمد و ستایش شانی بهیال صحت و شادمانی شکر

شکر پیش از تو بگویم آن همه خصال نجسته افعال از روش ضعف و ناتوانی بخش صحت کام مرآت
 و خاطر دوستان صافی نش را از بند چرخ ملال اگر دگر دایه سمیت برین مرده که جان فشانم دست به کمر
 مژده آسایش جان ما هست به است تعالی آن تازه نهال گلشن دانی و امال از صبر صبر شد اندر زانی محروس کردان
 و بطریق آرزوی دل تو دوزخ نال جمیع مرادات تصور و معنوی سزاوار اسکنه چهارم در تبیین خدمت
 بحسب ملازمان فحمت و اقبال ماه خان بلند مکان بازید خان تحریر یافت سمیت صبا خوشخبری به پهلوان
 که فروغ نظر این گلشن سبا آورد به مخلص حق خلیفه طالب علم بعد تحریر الوفا و عیون اینهمه مقود نهیت و ساد
 و شوق بهجت و مبارکبادی شدو خاطر عطفون مظهر می کرد اندک از سیم این بشارت و خنده اشارت
 و باطن آمل آنانی مخلصان الله الود انصارت تازه گرفت از سیم این نوید سر اسیر شاد عیش کام مراد و سنا
 راسخ اتحاد طراوت بی انداز پذیرفت شکر از زرا که عای خیر اندیشان رجه اجابت یافت آناب مقصود
 بر دوش آرزو شایان یافت حکم آنکه ذات سصفات آن الاذات و دقیقه شهنشایست طاعت بلند و تر دشت
 از حسیست سمیت این مراتب که دید و جزو است با کار کلی سوز و تقدیر است و بمقتضای مهربانی که طلب
 دوستدار یار گرفته بود و خرسیندی از و دگر خیر خواه در خدمت خضای این راه فاضل استگاه بیان محو طایفه
 و کمال تایشان بران صحن خیر اندیشان ظاهر است بحسب تمام و بقایای ایام معطله خاطر خود را مغلوب خط
 بود و دستگیر گردانید لیکن از آنجا که خیر طایفه جان نثار درین راه بی اختیار است امید آن دارد که بعد یک هفته سمیت
 آیم بسر کوی تو پویان پیمان و عشاق مشتاق و جویان جویان به امید که تا سمد سیر اقبال آفتاب
 مزین و مجلی است و پایه کرسی دولت عرش مشرف و علی سندا نارت و انصالی بوجود فیض آن و مبارک
 و میمون و وجود منبع آب و در اسند جایه و جلال و خنده و بجا یون با مصرعه سخن صاحب جهد و محنت ابل جاهد
 قد و هم در مکاتبات تفریت بکنیز مگاشم اول مصیبت نامه که مطلعش تشش از فرد و جان و سوز
 بر زبان بود و رسید بر واقعیه جانگاہ آگاه که دایه تمام که برین خبر وحشت اثر و ایقده با حلاوت زندگانی نمود
 و با خیره را سر مشد دمانی تیرگی آورد و صبح از شاد به این حال که باین برود در پیشام از لاطله این ملال کسب
 پوشیده فلک از بار غم و الم شست و دریا گردید و از خشم و کینه نا به صبرت چکله قراب و از غایت در درخ زرد

مجلس چهارم در آداب اقبال خانه کتاب القاب پادشاه کترین فیت کیشان
بیچ الیوم حسین انتقوش سجات بندگی منقش شده و توشیحات علما با قلام اهل برحق از آن مکان
عرض نماید سالیان بارگاه خواقین سجده گاه شاهنشاه ملاک سبب طلیل باز و فعال ائمه مناسبات
بهمال که فلک از شوق سجودش سرسبز و رکوع و ملک از ذوق آستان پوشش بخود با خصوص است
فوج و دیگر کترین دیوان سیر اما اعتقاد محمد را در سر و نیاز بر استانه عتبه داشته و پامی ارادت و کمال
در راه بندگی گذاشته بموقف عرض مقبلان محفل نورالین ملتسمان کترین ائمه تئوین به گان حضرت قدرت
قیامه ایت با عیش این آمان قبله جهان جهانیان سیر اند فوج و دیگر کترین فیت کیشان با نقش
تئویر خان فی سبیل سجد و عقیدت آموده کلاه خضر آسان سوده و راه بندگی چون آفتاب تیره بوده بموقف عرض
بایران فغان چاشنی بساط خلافت سبب که وضعت سپهر انجمن کیم از بساط شرط عتبت بساط زمین
دوشتن بالا مال کیم سیر اند فوج و دیگر عتبت نشن سیران پناه و بر انظار الین قامت را به تسلیم ثابت
سات نون ساخته مفر افتخار را بوسیله سجات نیاز تا با وج ماه بر او آینه بموقف عرض بایران فغان کترین
انجم جمع و مستفیضان محفل اوقات شش شاهنشاه فلک بارگاه خدیو زمین و زمان خلد و دیگرین مکان
انجم آفریدگار فیض ائمه تئویر و دکان طیل سجانی حلیفه الرحمن سیر اند القاب شاهزاده کترین ذریه
جان شایع جدا اعتبار را بر اکتفا و تقبیل عتبه فلک رتبه که قبله حاجات مقبلان حق بین مست بر خیز
عرض ملزمان آستان سدره مکان نواب با اکتفا صاحب عالم و عالمیان که باسن مرادات جدا
روی زمین است سیر اند فوج و دیگر کترین خانه زاده ان عقیدت آموده و سعود بعد تقدیم آداب بندگی و تمجید
قوا عتبت سجدگی بموقف عرض راه یافتگان کترین انجم نواب سعادت اندوزان محفل سپهر خجانه نواب شیدگان
صاعدا ائمه عظمت اجلال رافع و ساجد شمس اقبال گره کشای کار و بندگان مبرم بند حراست
دل شکان صاحب عالم و عالمیان سیر اند فوج و دیگر کترین فیت کیشان عقیدت اندیش محمدرولان
تسلیمات بندگی سلمات بیا آورده بمعرض بهره اندوزان محفل فیض اند و در بایران فغان کترین نور آمو
نواب قمر کاب عتبه که جید بود و فضال قره باصره سلطنت و اقبال تمام لطیف سیر اما احسان صاحب عالم و عالمیان

اعلان اول
کتاب سیر کترین
نواب جهان
سیر اند فوج
نواب جهان
سیر اند فوج
نواب جهان
سیر اند فوج
نواب جهان

استان بهایت نشان پیرسانه القاب پیر و مرشد رباعی ای دمی ارباب طریقت قلت
 دمی مرشد اصحاب طریقت کرم کلکت چو خضر ز آب چو آن سیراب و انکار مسیح تازه گشته برینست
 بین اوقات فیض سمات قبله ارباب تحقیق و کعبه اصحاب قیوم مجمع فیروز بیانی فیض علوم و دقایق حلال
 توحید معدن کلمات اسمیه هر چه بر دوزخ و عین صفات و مکرر از ابرو زنی زانواران قدره سار که حقیقت
 دارش پیر شوای نه اسکت طریقت سر و حضرت میان چو در آن احوال که انصاف ابرو زنی زانواران قدره سار که حقیقت
 راسخ الارادت مستقیمه و انوار طریقت نشان چو در آن احوال که انصاف ابرو زنی زانواران قدره سار که حقیقت
 غیوث ثارست خود را و ایا و خیر صفاتی پیر سادات اند در آن محفل اسمیه توحید القاب پیر و مرشد
 کشیده یکتا غلام ساده ملک پیر صفاتی پیر سادات آن در آن محفل اسمیه توحید القاب پیر و مرشد
 زیر گیر و زینت پیر باد و پیر و مرشد توحید اسمیه توحید القاب پیر و مرشد
 سیاه کرم و دیگر ذات مجمع سمات آن سار که انصاف ابرو زنی زانواران قدره سار که حقیقت
 حضرت قاضی بهی باست نظایر مشیخ متین و حقیق نام درین پیران با و بعد توحید و انوار توحید اسمیه توحید القاب پیر و مرشد
 مریض میدارد القاب محمد رباعی ای دمی ارباب طریقت قلت
 توفیق کمال به شد حضرت عالی ولت تبارک و اوقات خیرات و فضل و انصال و ایوان عظمت
 و اجلال و توفیق و ولت اقبال همواره بذات برکات قدوه علمی همچون تذکره فضلی متقدیمین متاخرین
 خلیل هدایت وصال و دلیل طایبان معرفت کمال انوار تحقیق و حقیقین مجمع ارباب فضائل مرجع
 اجماع و دلیل سید اشراف فلسفان باث نوازش یکسان قبله حاجات اهل زمین کعبه مراد مقبلان
 حق من رحمت عم فیض انعم ضاحف اند نو که رجلا که محل و محل با و بعد ادای آداب تعلیمت عقیده
 اشتغال که تکفل حصول الهی و امالی است معروض فاشیه پوسان به با طلال و طایر پیران القاب
 سیرت زری چراغ خوار فکرت توحید و شمع شعرت و چون آفتاب عالمگیر و طالع طبع کوه نشان
 و فدا کف و زینت پیر نشان آن نگار ای نرم نظم کفری درونی آفران چنان منیر و در شیراز بند مجرور
 سخن خجسته و مضامین نو کوشش طبعی و کمال و انبساط پیران در کمال بعد تحریر قصاید و نغمات شاد

بیت
 ای دمی ارباب طریقت
 دمی مرشد اصحاب طریقت
 بین اوقات فیض سمات
 قبله ارباب تحقیق

بیت
 ای دمی ارباب طریقت
 دمی مرشد اصحاب طریقت
 بین اوقات فیض سمات
 قبله ارباب تحقیق

بیت
 ای دمی ارباب طریقت
 دمی مرشد اصحاب طریقت
 بین اوقات فیض سمات
 قبله ارباب تحقیق

بیت
 ای دمی ارباب طریقت
 دمی مرشد اصحاب طریقت
 بین اوقات فیض سمات
 قبله ارباب تحقیق

[illegible]

آشاره شده بود و تحریر پذیر فکرم بحسب تصویر شده بود قانون ششم در بیان تحریر حالات گواهی
الحاکم برهمه و او بیحال برین توجه آن قلمبه آمل برینک نوال است جریان اوقات مقرون بشکوه
الطایفه احوال برین مجال مقرون بشکوه ایزد متعال است مانند بود این حدود و زمین حد بر وجود است
تجاری حالات برین مقرون بعنایت لایزال است و اتعانت برین سزایین بر وجه شکوه سزایش از جهات
آزین است که برین حالات این نواحی مستوجب الهی است **قانون هفتم** در بیان اعطاء امید متوجه گواهی
اول که برینکه گواهی که گواهی که برینکه متوجه که گواهی که متقضای طوف کرمانه که متقضای
دورانیش آنکه است متقضای عقل و دین دقیقه گزین آنکه لازم محبت و داد آنکه طریقه
و اتحاد آنکه متقضای خلاص آنکه خلاصه حروف آنکه شایسته دوستی آنکه مناسب بختی آنکه طراز کمالی آنکه
لازم است متوجه آنکه است متقضای آنکه اتحاد دلی متقضای آنکه اخلاص صمیمی آنکه اخلاص
آنکه این خورن پاره پاره که متوجه جامع آنکه این است حکم بیت نشین بیت غم قطره بود و بی طیفان
خندش قطره دولت در دانه شدن از خدمت تا ابر بهاری بر بخش چهره گل و لب نورد
غیبت ای منقلب است چون سوسه مشکباز نه رویان تا زین با قبول خاطر موزون طبعان
مفتش گزین و چون صفه رضایان زینان زهره چین منظور نوا و نادانان درین باز است
از خدمت آنکه ایزد پاک **کرد است محافلش بلو لاک**

در بیان اعطاء امید متوجه گواهی

مقدمه

الحمد لله که بنوع جامع القوانين شهو ربه انشای طیفه تصنیف خلیفه شاه محمد
تا پنج نوزدهم ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۹۸ هجری در مطبع علی بخش خان منطبع کرد

اتحاد اشعار مکتوبی از شعری متقدمین که پیشانی
ضرورت از کلزار ایران نموده شد

فصل در ذکر نامه عام

بجایان آمد این دفتر حکایت بجهان باقی	بصدقه نشر شاید گفت حسب الحال مشتاق
کفایتی ای قاصد که آن مده طفلان منزل	جای او جان نیست این که که اینجای سید

سعدی حاج
حسن بلوی

نامه کمال است نوشتن بولکین ترسم
حدیث از زواید علم و شوار بنویسد
نامه شوق ترا من مخلصه خواهم نوشت
نامه که جان رسد توید جان بخوانش
من اتم دول دانم که نامه بیاورم
نکته های دل بویچیده در کتب
نویزم نامه و از بس که خون میگردم از بخت
میکنی بدنام اسمی قاصد تو محبوب مرا
در کنار نامه غیب را یادم کرده
می نویسم نامه و شوق را بزارم
این شکایت نامه نامه با نهای است
از دل را حجب می بردی
قاصد اسمی که تو نمیدانی خوش است
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید
قاصد از آمدنش میکند آگاه را
توان نوشت مکتوب قاصد ثاب دارد
رفت قاصد که بر نام هر کفایت
تو در افتادگان را گاه گاهی یاد میکرد
تا صد اشک نه استاد که بر چهره
نکته بولکین دل بینار آسود
کمی در بای قاصد گاه در بای صبا
شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفتم
نوشتم نامه را بر کاغذ در د

که توان نامه خوانی که در نامه من است
ز بهر آنکه که باشد از بس با نوبت
بیشتر از پیشتر خواهم نوشت
در همه عینای دل خط آن میخوانش
صد بار در میانی و اگر دم بویچیدم
از شکست نامه خواهم یافت مضمون را
تو گوئی کافیه مکتوب من نگه خاورد
صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا
تا بدام بعد ازین فکر فرستش کایت
نست اسمی که صفت بر نامه چشم خویش را
انچه دیدم از جاییها جدا خواهم نوشت
تا خبر از تو یافت میخیزد
نامه با پاره کردن داشت که خواندن داشت
در حیرتم که جان بکدامین کنم نشاند
با کشتن به شوقش بر راه را
دوم پیام آید آهنگم جواب دارد
این خط نامه سیاه است که من میدهم
مگر که کرده قاصد که پیغامی نمی آرد
گرم از او دوسه دل آمد و میانم گذاشت
درین کاغذ در داری جان بگو
کمی بیاختی چندا نگه از طاقت خاتم
جایی بر خیزهاش بگذازی که من میخوانم
که بجزان حال را را این چنین کرد

چه می پرسی ز من حال غمیده است چو شام
تا اگر مکتوب ننویسم عیب ما کمن
خیز بار نداریم و از براسه حبت
آه خبر وصل و ز خود جنبه حبت
گله در نامه این پیش نه گنجینه
قاصد جمل رسید و نامه چه رسد
صد نامه نوشتم جوابی نه نوشته
راه رسیدت و دست از آن
کشم همه که درم حرفی چشم است به پلک
قاصد سپردم بدست تو نامه را
شرح حال از عنوان کتابت ظاهر است
بآن چه چشم خواهم گفت از خبر قاصد
در نامه بجان من حیران چه نویسم
قلم که محرم و قاصد کجا در سخن دارد
نظر بنامه این خاک رس نیست ترا
نامه ام را می بری قاصد زانی هم بگو
هرگز سخن نشنیده آن سبب و فانی
جان را عوض نامه بقاصد ببارم
جواب نامه ام نان شاه خوان میروی
نمی دانم تسلی چون کنم جان دل خوا
که خواهد رسد به پیغام من
قاصد ان نامه زبان بسیار عاشق است
آن یا قافل رسیده شرح من بگو

دلم شد خون و خون شد اطلب از دیدن
 در میان رازش تا قان قلم احرم
 کسی که رفته از چشم خبر نمیداریم
 فریاد که مکتوب خوشتر از ترسم است
 اندو و ادم هر با سینه کله بسیار
 گویا که یار نامه شد مستم در پناه
 اینهم که جوابی ننوشتید جواب است
 که بسیار آورند یا را ن را
 جز گرس و دیده روید از قلم بهر تاشاین
 این خط بند گیت مبادا که گم شود
 پیش از و زبهار اسی قاصد زبانه
 که گاه به ای و فایگانه من هم شناختم
 جز این که نویسم غم بجز این چه نویسم
 چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرست
 دماغ خواندن خط عبا رعیت ترا
 خامه شد فرسود و در نه شکوه پایانی شد
 این حرف در قلم و مکتوب ما بنو
 مکتوب مرا هیچ جوابی باز نیست
 جوان که غیره قاصد کوشش میری آید
 که ره دور است و دل بیتا و قاصد میری آید
 بیگانه آشنا نام من
 تا نه را گرسنه میری هرگز میرانم
 که من هم اسی و فایگانه گاه بهی آشناختم

نغمه ز شادی بسکه من از خوشی شستم رنم	مهربان تو قاصد باز کو پیغام جانان را	بیکه را شوق
وای کین پیغام یا داز بد گمانی میدهد	قاصدم را یا پیغام زبانی میدهد	قاصد نور
مکتوب دلوازی پیغام آشنایی	در پای قاصد آنهم از رحم گریسارد	رنا بت
سحاب خشک حسرت میدهد شقایق بار بار	کتابت کی تواند داد و داد بقراران را	بلبل زانوی فیض
شکایت شب بجران تمام نویسم	قلم گرفت و گفتم سلام بنویسم	میر آفرین در جوا
ز حد که شستند آنم کدام بزیسم	شکایت شب بجران و ذقت دیو	انور ملک خان
بر حاشیه سلام هم از من برین نوشت	بزرگواران نوشت بسی نامه و فا	وله
آنقدر شوق تو دارم که خدا می آید	شوق من قاصد بید ز کجای داند	لا ادراخی
من نامه نمی بنویسم پیغام نمی دانه	از دل بدلت را بی می خواهم دیگر هیچ	اسیر
کاروانی اشک مانند بلبل میزد	از برای نامه قاصدی در کار نیست	حشمت
گر نویسم زنده ام بنویس نهبت می کنم	حال من بد است قاصد احتیاج نامه	مخلص
دانستم آن نگار سودای بهم رساند	امروز نامه از کف قاصد گزنت و خواند	قدیر شیرازی
خسته را که بجهنم وصل تو درمانی	قاصد و نامه و پیغام تسلل ندید	مخلص
که پنهان کرده ام در سینه خط نامه	دو اونی سهرت کردم مشغول مکتوبم	وله
در خواندن او که نامست دارد	حسن تو یکی کستاب دارد	میرزا بیل
بیهوده انتظان خسته می بریم ما	اینجا جواب نامه عاشق تغافل است	

فصل اشعار شوقیه در بیان شوق و آرزو

بیکه ز خوشی شستم	باز آغی کز اشتیاق رویت	سعدی
بیا بیا که غلام توام بیا ای دلجو	ز حد گشت جدایی بیان اسی دوست	وله
تو بیا که اول شب در صبح باز باش	شب عاشقان بیدل چه شبان باشد	وله
بیا که نیست مرا بیش ازین شکبانی	بیا که بی تو بجان آدم ز تنهایی	شیخ عراق
دخان غنچه ز خشک جو طفل بی شیر است	بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است	برهان
انسان زمان که تو رفتی نگاه بدار است	نگه من سرود از ضعف تا در دیده	صائب

توان بجز تو آسان و دایع جان کن	ولی و دایع تو آسان بختوان کن
داس نشان از صحبت من یار سیر و	کار من دوست و دست من ز کار سیر و
شب جویع و دایع از لب لدا شنیدم	آه این چرخن بود که این دایع شنیدم
یارم دایع کرده از جوشش سیر و	یارم دایع می بودم و جوشش میسر و
رفتم از جوشش وقت رستن یار	او چنان رفت و من چنین رفتم
روز و دایع بایدم اول ز جان گذشت	برداشتن دل از تو یکبار شکل است
یاد دایع میکند زاب دایع یار کو	و سده وصل میدید طاقت انتظار کو
گرفت آن پری رو دایع ماسیاد	نه جوشن بود آری بدر گدایت
پوشیدم از رقیبان خبر غریبیت او	دل آچنان ز جانش بد که دگر بجای نماند
روز و دایع بر سر کویت خون دل	حدب نشان این پرغم گذاشتم
غافل ز خود شدیم بگویش که دایع	خود را ز اضطراب با نجا گذاشتیم
بنگام و دایعش میکنم فوید ویرین	چو جاری که دقت مرگ ایام نیاز میسازد

چون
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

فصل شعرا از متساوین

مشت غبار خود را از گویای بریم	از خاطر رقیبان آینه غبار بریم
یاد آید که در کویت مکانی داشتم	بچو بیل و رگستان آشیانی داشتم
ولی بگوئی یار و من از یار و دو افتادیم	او بدل نزدیک و من بسیار و دو افتادیم
گر خون ز دایع جگر تو گریه غریب نیست	آزاده که بی تو شود از وطن جسد

۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

فصل شعرا از متقین

بفسد رفت ماه پاره دهن	گر دوشی هست در ستاره دهن
یا رفت و اشک از پی میوه	دیدم میبماند چه از وی میوه
رفتی و بے قیامت ز بخور مانده ام	جسم فشرده ام که ز چنان دور مانده ام
از تو ماند تاب جداسی و گرام	بهر خدا مرد و بفرا بربد مرا
با آنکه رستن تو ز دل میسر و شد از	رفتی و بفراسی من بر تر اماند

۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰

آه اگر یار فراموش کند عهدتیم
زشت و شک شادی بر جرم دیده بهشت
در قمار سفری آب بر آئینه برینند

[illegible]

ملاقاتش نازدارا سبب روی آوردن
 از جا جسم و پاگاه آواز داد و آید
 از کوی چشم انتظار بر حریف
 خوشتر تخفیات که در انتظار میگردد
 اگر جان بر لبم در انتظار می آید
 تنها بی تو نیز که تنهاست
 که وعده های ترا صدی فانی کند
 گذشت و دیدار از انتظار آموختیم
 فکر منشی بنویسد این گمان بنویسد
 بشد طانکه نوزی ز انتظار مرا
 بیا که گویش بر آواز چشم بر آیم
 ز پیشینم سر بر سر زانو هم خواب
 انتظار است نگارد که زجا بر خیزم
 ایتم برون ز خانه و در کوچه میبارم
 یادمی و مرا کشت انتظار اشب
 خانه هست دل ای بخانه براندازیم
 چشم که روز و شب من بگریه گذشت
 این روز قیامت است شب نیست
 کار من از انتظار ز رفته

زاهد نگو عذاب عذاب قیامت است
 می افکنی تو بر تن من آتش فراق
 بی تو ای ماه چهره زخم چه کنم
 گوی مرا که وصل میسر شود صبر
 بی تو دل را هر زمان در جلال و کبر است
 شب بجز آن تو از رزقیا متکم نیست
 بی تو ظالم نفس من بشمار افتاد است
 ز تو کینفس که دورم شده صد بل نصیبم
 زمان مان دلم از آه آتشین سوزد
 شبهای هجر را که زانندیم وزنده ام
 مرک را تلخ با حسرت دیدار تو کرد
 خار در بستر تنهایم و فکند و سوزد
 می گویم می گویم می گویم و می گویم
 شبی لیلی به قوم خویش گفت از درد و محروم
 گویند روز حشر بیا یان منی رسد
 سب چیز است آنکه پایانی ندارد
 تا چند مرا از خود ای دوست جدا کرد
 بجز آن نزنند گاهی بی زار کرد ما را
 بی تو چو شمع کرده ام گزیده خنده کار خود
 آنچنان از تب هجران تو بکده آخستم
 و در از حیرم وصل تو شرمنده مانده ام
 بیدار من بجهت هجران بخش مرا

صبر

لالی

شیخ فیضی

نقد فرنگی

همی آید

سلطان دبی

شیرین

صیری و سادی

فرسی کرمانی

تکبلی صفهانی

شیرالدین نقیر

ایر خسر

خرین

فرد

سپیدی

اینها نزد

صائب

مزار

ابلی شیراز

میر حاجی

امیر یون

و چون ندیده که بدانی هذا ب حسیست
 و در دور می نشینی و لطف ارمی کنی
 چه کنم آه چه سازم چه کنم
 و آنست که صبر میری نشود
 و روزی دیگر است شب لال فیکرت
 غالباً روز قیامت شب بجران باشد
 شب بجران بهر کم اندر و نه حساب است مرا
 من و بی تو نزد کافی کند نه نصیبم
 کسی که از تو نشود در این چنین سوزد
 ما را بخت جانی خود این گمان نبود
 و در نه جان دادن ما اینهمه دشوار بود
 را آن چه سودم که تو در بر کل و در بر حق
 بی یار نباید شد ای یار نباید شد
 که رسوا کرد نامش و در عجب عشق فلان
 خنده و دندان بیک شب بجران میر
 شب من در درمن افسانه بمن
 من هیچ نمی گویم آتش تو را و او را
 آخر بجان سپردن ما چاره که دارا
 خنده بر دزدل کنم که بر دزد کار خود
 مرا میر که بر بند نشنا بسد که نم
 بر بنده ام که بی تو خوار بنده مانده ام
 خیل ابل در دهن بنده مانده ام

<p>یکی دو کرده دلم را فریب و عسره تو مرده بود عسره فریم اگر سخته آس تاب فراتن یا جگه و صبر کجاست در کو تاکی از وعده و صدم دی ای شوخ فریب عشق را کام به به درخ گلفام نوبت دیده ام و نشت پیمان تبان حزن بخت تا جان بود بر تن ز تو دل بر منی کنم دل بهر شنش چه بنم کیه بعدش حکیم ز فریب و عسره اشتبایم چشم بر هم ای عهد شکن با تو اگر کار بخوای</p>	<p>بلای عهد سیگه دارد و منتظران سیگه که منتی بتر از در و منتظران تو نیست و عسره و صبر اگر بد طاقته انتظار کو این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد صبح امید و شب وصل در ایام نوبت نام خوابان همه ثبت هست گویا نوبت اول قسم بجان تو آنکه بجان دل که یک صحبت اغیار و گرگون گردد که شب امید واری در پرتو ناله باز باشد کار دل ما اینهمه دشوار بنود</p>
---	---

نصیب
مردم
عشق
باز
نظیر

طالب آمل
ضمیری
حسان
نصیب

فصل اشعار مناسب شان بزرگان و عهدگان که کوچکان و متوسلان نویسند

<p>شینه ام که زمین یاد یکی گاه دلم خون گشت مان سانی تو واسه خوش آنکه تو باز آئی و من پامی تو کوسم شد آرزوی تو از خدا امید داران چه خوش باشد که بعد از انتظار غریب کوی تو ام با وطن چه کار مرا و نون الطاف ای کاش نمی یافت دلم سازم قدم ز دره و آسمان موسیقی</p>	<p>خوش آن که گوی یاد او کند شاد مرا فانی بکن با بخت تو دانسته ده سجده فتنم خاک قدمهای تو چشم چو خشتیاق هر عید روزه داران را با امید می رسد امید و اوسه سپرده ام به تو خود را من چه کار مرا یاد هر لطف تو اکنون سبب صد گم تا بر قدم دیده کشم خاک کوی تو</p>
--	---

یاد
خاک
رنگ
ناله
بلاست

فصل اشعار بزرگان و عهدگان بفرزندان و نوکران نویسند

<p>این سخن از پیر کفایت احوالی من پیر کس که با خود هزار درد</p>	<p>ویدن بروی عزیزان و در روشن بخت می بایدم بدرد دل و گیران رسید</p>
--	--

بلاست
بلاست

ای عمر گراسی جری نیست که بے تو
عمری بچر خوانا به دل میگذرم

فصل در بیان مضایق و تاسف و غیرت

شوی به سحر دم پروانه تا سوختن آموخته
بازم و غنچه از دل خود نیل طیم
چو چنای طعم رسید یار
که به عجب بان سپرد کار مرا

فصل جواب مضایق

من پند گمان نمی کنم گوش
زنی صبیحه مراد از هیچ یاری نمی آید
اصحاب بیو و فاسق کوی که دل بردار از
میندازم ز منبگر نفی صبیح ناصح را
این را بجای دیگر بگو پسند
ز دوست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
من بفرمان دلم یا دل بفرمان مست
دل از من دیده از من استینا بفرمان

فصل در شکر عطیات و حسن طلب عرض مطلب

لبیک در مشرب زان خاک آستان هم
شراب لطف پرور جام میز می هم
احسان دوست در حق بی نهایت است
مرا با این همه تمسید واری
عبار کوی تو ام گیر آسان شده ام
که زود آخیز شود این باد و بون خاطر
من بی زبان کدام کی رایان کنم
مونس بدی شکر میتوان کرد

فصل در محمل عذر و اظهار بیگناهی و صلح و جنگ و سختی و درشتی

و گدازم بر این تقصیر مستم کرد
مرا سزا است که بزم زخم دلی از تو
میندازم گناهم حدیث کز من گران
پس از این از جفا یک دروغ عذر آینه
باش بخود دست بکار و لیکن بختان
خیز یار گوشتن کجا اسیر کجا
که امی شوی به اشک اما به تسلین خود نام
چه کرده ام که من التفات کم کرده
ز و ابود که بر جامم این ستم کرده
بهرت کردم قصوری در دغای خود نمی
من است از تو برای امیدواری با
که گناه از دگری باشد و از ما بچه
همین بس است از خیرین بی خبر باشد
اگر صلح است می سویم و جنگ است نمی

جلال

ابن

ابی

دک

نصف

ساز

جان

من

علی

لا

طالب

حکیم

چو

ز

جان

کجا

جلال

نصف

کتاب لا اعلم فرد لا ادرک	آنکه از چشم تو افکند مزاجی تقصیر از دینت صفت بسته تر کانت بیک استاده شیر و چشمت فریب جنگ بود صلح کردم بپوسته دهنست	چشم دارم بهین و روگر نیست یا بشود صلح خواهد شد که مردم در میان نهاد ما غلط کردیم و صلح انکار نشدیم چکرم وقت تنگ می بستم
فصل در بیان غلت و قناعت		
آرزو ایر شای میر صیدی ذوقی	هرگز بپوشته نماند مارا هر کس گرفته و این سر و بلند نیش ازین خود کام یاران نگرفت پیر مارا بیرتم که چنگم کرده ام که می جویم	کار سے بکسی نماند مارا نیمیم و گوشه و دل در و نند و نیش که بهر صید مای نه گفت بخوار بند و یار درین دیار که بوی زشت شانیست
فصل در بیان یوفالی و سید و ناله و ناز و زود و تندرستی و خوشی		
ناجی خسرو حسن بلوی خوین وله فقیر نقی الدین فغانی صاحب ایلی شیرازی مین پوری میر صید	تو خود از کدام شهری که زردستان پیر ندام من ترا در دل چه افتاد اچو دست تبار بر دتم گذری نیست هر حفاقی که کنی راحت جان پستی سنگین دلی ناز تو غلط کردم بخونم بجوف تند و تلخ آن لب جام شیر میزد نوشتر بازی و هم وفاداری نمیدانی یا بری پروا و فریاد دل من بی اثر گر یاز احوال من آگاه نبی بود بعد که شعله و نازم شکار خود کرد مدتی شد که ره بهر و نا مسدود است صیاد با بنای ستم تازه کرده است	مگر اندران ولایت که تو بی و نماند که دادی صحبت ویر سینه بر باد از حال دل خبر انت خبری نیست رسم انصاف میاد از جهان بر خیزد حاجت بسبکه سستی جلاد ندارم دوم عیسی من کار دم شمشیر میزد همین دل می توانی برو و دلاری نیست هم ز دل فریاد دارم هم از فریاد رس در دین سودا و مرده جانگاه نمی بود کتونی گن بره گرفت یو کار خود کرد نه کسی میسه و دوا بخانه کسی می آید مرغی که پر شکسته شد از دای کنه

در و نهفته ماند که از بیم خوئی تو خبر در من بمسلم رفت ز غم کسی بلام که ز من خبر ندارد لفظ است این که گویند که بدل است روادار جوانی بمیسرد از غم تو چین چین او در بی تابیم کشود چو می بینم کسی از کوی او دلش می آید	برگشت هر سخن که به نزدیک رسید آن جفا جو به دل خسته است عجب از محبت من که دروازه ندارد دل من غصه خورن شد دل او خیزد تو هم جوانی داز خود امید داری آه این چه قفل بود که کار کلبه کرد خوبی کردی اول خورده بودم یاد آید	حکیم سنائی رشید ضیر نیکوکار طالب آملی دل ابو الحسن مانی
--	---	--

فصل در اشعاریکه لفظ یا معنی یابد و فراموشی در آن باشد

کرد از من که در نهفته آن است و فایز اگر آرد من آن بی وفا یاد آنکس که یاد او نکنی در هزار سال رفت تا آن بیوفا از نامه ام شادم کرد عمر باشد که بیکبار نکندی یاد مکتاب و هوای آن زمین خاصیتی دارد	زان گونه فراموشی که بس یاد ندارد من از شادی کنم خود را فراموش روزی حسرت بار بار یاد می کند من بسی چون حسرت یادش کردم فراموش کس بر یگونه حسرت فراموش بیکبار نباشد که بکس می رود آنجا فراموشی کایس کرد	کمال مخنه دل آصفی دل نایب شیراز احسن طوسی
---	---	--

فصل اشعاری که متضمن ذکر شکوه شکایت و گلایه باشد

چه جرم کرده ام ای جان دل بجز شوق شرط عشق است که از دوست شکایت نکند هزار شکر که از اسیر شکایت نیست بنشین می که شکوه زور و تهمان کنم در شرح بی وفا می نامه سر بان من با در و عجب شکوه ز جانان نمی کنم از شکوه بس کنم که دل ببار نازک است	که طاعت من بیدل نمی شود مقبول چون از شوق حکایت بزبان می آید و که نه قصه جویر تر از نهایت نیست جوری که که و نه تو خاطر نشان کنم طو مار شکوه ایسم ز زبان زبان من گیرم همان که دهنده نمود و وفا نکرد خوئی که شمه نازک و بسیار نازک است	حافظ شیرازی سعدی علیه الرحمة ابلی شیرازی ولی زشت میا در کی قبی ظفر خان حسن مین صن
--	---	---

فصل در اظهار دوستی غایبانه و محبت تازه نه از دوست و اصدق و وفای

نزدیک شد که عشق بزبان برکلا شود زبان و سخن چون بیدم و بخت سیاه مرا بکوی تو چنین چه شکل فتاوت هر تو شنیده ام بهشت با خلق آشتا شود و سبب ملای تو میخواهم از خند ابد فاصد بزار جان	چشم نیاز و ناز بهم آشتا شود تو جسم گزینگی کار شکل فتاوت هر طریقت که نظر میسکنم دل فتاوت شاید که تو هم شنیده باشی بیگانه باشد از همه کس آشتا شود تا صد هزار بار بمیرم بر اسی تو
--	---

فضل اشعار شوقیه شکایت انگیز

بیایم که جداست نه پایتی دارد نام وصل تو بنزدیم بحسرت مریم جداست تو بلا کم باشتیاق تو کرد تا بکے از بزم وصال و در میدان بجی آئی نیز ای سینه جوئی نمی پرستی اے یوسف من پرست که از ناز	طییدن دل بے صبر غایب دارد گفتی را که نکر دیم جدا آینه داشت تو با من آنچه نکر دے غم فراق تو کرد تا بکے آواره و مجور میدارستی مرا چرا از آشتانایان نقد کس بخت داشت دیدار عنتره کرد و ده ناز
--	--

فضل اشعار نوکر عید و نوروز و سیل و صبح و آفتاب و سداق با ذوق و صبا و دوستان

عید است و دار و بر کعبه نم تماشا کرد بهار رفت و تخم گل از پر پر دگر عید و نوروز من نیست که بشیم باشتی همره یار چو از باغ بدر سست ایم هو خوش است و پیرابی رخ تو دلگشاست دیدیم بی تو جلوه باغ و بهار حیف نه هو اسی باغ سازند کنار کشت مارا نه کل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو	مارا بناسد غیر تو در دل تنهای دگر گذشت عید و ندیدم بلال ابرو دگر چون بناسی تو چه عید است و چه نوروز مرا من او چون گل رعنا بنظر سست ایم هوای خوش چه کند هر که خاطرش خوش نیست گل خنده زو به بیکسی نه پزار حیف تو هر کجا که باشی بود آن بهشت مارا که دیده در کشاید باین قان سست تو
---	--

نزدیک شد که عشق بزبان برکلا شود
زبان و سخن چون بیدم و بخت سیاه
مرا بکوی تو چنین چه شکل فتاوت
هر تو شنیده ام بهشت
با خلق آشتا شود و سبب ملای تو
میخواهم از خند ابد فاصد بزار جان

طییدن دل بے صبر غایب دارد
گفتی را که نکر دیم جدا آینه داشت
تو با من آنچه نکر دے غم فراق تو کرد
تا بکے آواره و مجور میدارستی مرا
چرا از آشتانایان نقد کس بخت داشت
دیدار عنتره کرد و ده ناز

عید است و دار و بر کعبه نم تماشا کرد
بهار رفت و تخم گل از پر پر دگر
عید و نوروز من نیست که بشیم باشتی
همره یار چو از باغ بدر سست ایم
هو خوش است و پیرابی رخ تو دلگشاست
دیدیم بی تو جلوه باغ و بهار حیف
نه هو اسی باغ سازند کنار کشت مارا
نه کل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو

<p>کاشنای من جهان ناله شنای من بود می کشد آن صید را انگاه پنهان می شود خوب می گوئی دلی اورا نمی دانی هنوز دل می برند و چشم به بالائی کف بند آه حسرت کشم و سویی تو نظاره کشم این درد در که گفته نیست این غم که شگفتی نیست تو خسته بر کنی کوئی چه کنی من تان کنم که غافل بودم و آن دیو بکشت این چشم دل تو طاقت این گفت کو کجا دارد که دانا زنگاهی که من از کار شدم بخیبر کرد چنانم که خسته دار شدم گفت ارم چه پنهان دارم از تو خنده بر آمدن بی سبب خویش کن تا نه اند که از دست که در فریادم نه صبح می شود آتش نه خواب می آید آتش مردن بکارم آمد این است گناه من که عاشق شده ام با دلی زار چه سازم چه کنم</p>	<p>اینجان بیکانه ام از مردمان در عشق می شود صبا و پنهان می کند انگاه صید ایده کوئی پیش و انگاه در خویش کن رسم کجاست این تو بگو در کدام شصه روز محشر چه بر سر بند که خون تو که نیست در دل من نه نیست بلکه شت بهار و اند دل خوش آن بیابانی دستی که گویم عاشق تو خواه رفت بر که حسرت آن از دل رسم غمت مباد چه می برسی از شکایت من یافت از طر زنگاهم که گرفت ار شدم اگر از عشق نبودم که چنان می باشد نکه تا کی گریه من دارم از تو بر سر کوی تو هرگاه رسم گیر کنان گاه نالیدن خود می کنم اظهار کن نه در میر و از دل نه تا می آید جانان بسیرم ارم آمد در دوزخ عشق می گذارم شب و روز نی زود یار چه سازم چه کنم</p>	<p>ضمیری عقلم دل نفسی نانی شرف شیر عبد نور دل سیر سیر میر سیر فرد فرد فقیر</p>
--	---	--

فصل در وصف حسن و جمال معشوق و کوتاهی خیال

<p>کز غمی خود خبر ز عشق من چه که از حسن خویش خبر مرد عای تو دشنام برد و با هم سوخت</p>	<p>گر نبینم این عجب نیست هنوز طغی و از نوش و نیش بخیری نیافتم که غصه بود بد عایا لطفت</p>	<p>سیر سیر میر</p>
--	---	----------------------------

تایند قبا باز کنی صبح و مید است عجب جالی می دارم درین دوشا حل تزدیک شد باین که دعایم انشکند ورند بر لب شکوه ما آمده اظهار بود می کشتی زنده می سازی قیامت می کنی تومی بینی بر عیند من ابروی تومی نیم در بر شارت تو نهان صدف است گر حیایم نمی گردید کاری کرده بود چو دانند کس محبت بر کجی از د	مار از شیل وصل چه حاصل که تو از ناز نمی داند کسی در عشق او غیر از خدا حل می خواهد آن نگار که دشنام کند شرم وصل اشب زباز مانع گفتار بود پیش پیمانی چه ای سرو قامت می کنی بلال عید را ای ماه بروی تومی نیم ابر و جدا چشم جدا و اشارت است صنیم مست از سر کویم گذاری کرد دل ز دیاب سوزن یا سپا زد
--	---

صاحب
محبوب
وله
میرزا
میرزا
مولانا
وله
ایر
نسبتی

فصل در ذکر آه و ناله و فریاد و گریه

ناله هم مندی یا دیم فریاد رسن شد مرا آه اگر سینه خفل نکند آه دگر دامن بسوزان شب تا کشیده را کس درین یادیه دیدی که بفریاد سپید طفل و انگیر ما آخر گریان گریه شد بیاد کشتی چشم نشین و سیر دریا کن چه قدر غصه توان خورد ز نادار می در بیابان می توان فریاد خاطر خواه آه از پی او ابر سیاهی شده بر رخ است فریادیم از دست تو ای آه کجائی دست دل گیرم و سیر دریا کن	کارم از آه است کارم تا نفس باشد مرا کارم افتاده یک آه سحرگاه دگر ای آه روز کن شب این رخ دیده را بهای جرس تا یکی از ناله گل باره کنی سپیل اشکم رفته رفته در گلزار خجسته سرخم رفته رفته بی تو دریا شد تا شکن عشق جهان شد و آبی یک نیست مرا آه بیهای خانگی دل تا تسلی بخش نیست برگاه که دل عازم را می شده بر خاست تنگ آه ام ای ناله و نوحه کجائی ناله دل شد اگر باعث در و صحر
---	--

حکیم
وله
حسابی
فغانی
فرد
فرد
فرد
فرد
فرد
شهرت
سلاطین

فصل در بیان قرب منوی اتحاد و صوری و لطیف شالی و...

نفس لبریز مهرت شد و در و خم
من نه حریف و عده ام طاقست تنه که
چشمه ترا که دل من نشانه در دست
فصل در ذکر

کجا سئو کجی پنهان کجا سئو
ماراه به گم گشته خود هیچ ندیم

فصل در شب

چشم عاشق خاک کوی لیستان بیند خواب
بغیر من که ترا خواب دیده ام شب
دوش خود در سر بامان تو میدیدم خواب
چرا که قافا و ام دور از من تو
کجا روم که به بیم ترا منیدم خام
شب خوابت بدست بر خویشتن سول
شب که یک جلوه خواب آینه یار شدم

فصل در بیان بختیاری

وقتست پاکداری بروی من سفیدم
چون حیدر زخم خورده و صیبا و برقفا
دل از سینه تنگ است خنک با نرنگ
دل که اسفند شده از سینه بر دلی که کرد
قیامت بر آورده شیون میل
زنده ام که روم باز بقران سرت

فصل در ذکر حسرت و محرو

خبر من پس اندر عنان چمن

ناله سینه
ای شکر اند
دنباله

بیکر
سیدها و الدین

صائب
استیاد نظام

محمود
حزین

استیاد نظام
ایمیر خسرو
فرد

شعر

شعر

شعر

شعر

شعر

شعر

شعر

مخی گنج بختی زنگ بختی
تا بجل پارس جان امیدوار
تراولی است که فلا پیش او گشت

سرای و جستجوی گنج گشتی

معموسه بوی را سینه گنج است
از یار پر سید سراغ دل

ان خواب دیدن عشوق

هر چه کس نظر دارد همان
نیز دولت بیار را گم
کاشن سیردم در اینکار گم
طییدن هست اگر مال
بجستجوی تو شب خواب میرفتیم
آن جنت که که راست میخواند عاقلان
طییدن فل سستی کرد که بیدار شدیم

و ترغیب صبر و دل و سلی

تا که بحسب دهر صبر بزیار
من بقرار و یار من بیقرار تر
هر کجا در قفس مرغ گرفتاری هست
مردم هر چند عزیز نیست که خوان داشت
ترا که گفت که کل بر مزار افتاده
تا که صبر کنم روز قیامت دور است

مخی و حیرت و سرگشته

که هم آواز شما در قضی زانما هست

برای مزارم بنویسید پس از مرگ
در شب که خاک قدست مجروح
دار از خاک کویت هر امن هست بر تن

بعدی هم که دیده از د بر بنداشتم
از حسرت حال تو ای برقی خانه سوز
بنا لم هر که اینم بدل در د عنی دارو
چنان دل انگهداری کنم از چشم عمار

فصل در بیان بهار و ساقی و می و مطرب و باران و سیر باغ

چون است خال بستان ای در بهاری
سافران بچکان رسیده در کوچه
ز نکت سحر می شوق یاری خیزد
ساقی صلا می عام هست کامی گام گزین
با کیمیا جی جستی تبدیل غم محال است
بی تو بنگار می مشها بر دز بر دم
بیای تا که میا ساقا شراب خورم
ساقی نیک میا و خزانم بهار گزین
هو خوش است و در یغان خوش بگویند
شور میل بیدار یادم که مستی بگویند
بروز را که چون وقت می بستان است
باز آمد است بر سر دیوانه گم و لم
نظر آینه کن بهوده تصدیق کمش
من و پر دانه و طبعی همه یکجا جمع اند
تاب و کردن نزارم طاقت حیدر انرا

کای دای ز محرو سست و یار و گنج
در میان من و او بوسه پیغام افتاد
آنم ز لشک حست صد جاک تا به اسن
دل را چگو نیز که حشتم جز داشت
آینه دار پشت بدیوار داشتیم
ز دستم نمال ای دل که نیم هم خالی را
که دزد و از سواد دیده آید سیاهی

در این
کتاب
در
فصل

در
فصل
در
فصل

در
فصل

در
فصل

در
فصل
در
فصل
در
فصل

آفت وز دیده دیدن نیست کم از چشم زخم
 نمی دلم که امین تو ببار جلوه می آید
 دستم ز جام بخش رخ لاله گون گرفت
 تنگدستی فی الحقیقت مایه دیوانگی است
 بی تو چندان غم دل خوردم که سناغ داغ
 از سنگ کو دکان سیر مالاله زار شد

دل
 دل
 قدسی
 فرد
 فرد
 فرد

فصل در بیان صفات

کس در قنای و صده چو آن شوخ نیست
 نه از ناز است که یزید حق از لعل او برون
 ز کلفت نیست که فرشت تبکین آتش نگردد
 از آبد به برگ گلست نیست نشا بهما
 بیک شیشه می تواند راز یان نیست
 این از همه طرفه تر که از باد و حسن

فرد
 فرد
 فرد
 خاص
 فرد
 کمال میل

فصل در اشعار و

من هر چه دیده ام ز دل دیده و دیده ام
 دشتی و ز دل که جانم را بسوزی از توان
 چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد
 یا و رخ تو از دل مسنون نمی رود
 در دلم از شمار دفتر بکند شیت
 این واقعه در بیان شنیده است کسی
 چون شمع ناقصه و بترست گذر مرا
 دل را نوید آمدن او نمی دهم

سلطان دبی
 جامی
 فرد
 فرد
 امیر شیرازی
 بربا

باغبان بجای بند و زخمت و دیوار
که در پر واز آمد رنگ و گلها بستان
گل چیدم آنقدر که گم رنگش رفت
میدان بجای صلی در باغ مخون شده است
آنقدر رشک کردیم که اگر داغ شده
خفا شکسته بود که سر نوشت

تجسس اجرای جسی نیست
گفت گواه است که تو ش در دست
سخن دل نمی نواید که از لعلش بدین
سخن بگرد لب به بار گرد تا جگر در
بر روی تو جانی نگه بدار که غالی است
که زیاده تر بود تو هر یک سر چشم
یک چشم تو است که چشم تو

سودده آه و در عشق
کجای ز دل بود که کجای ز دیده ام
عاقبت کردی بچشم آنچه در دل داشتم
که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
این عکس این که آیند بیرون نمی رود
وین قصه هر فعل محض بگفت
تن شده آب و گرم از سر بگفت
در اشک آه زندگی آمد بس مرا
تو هم کمال خود بگرد و در مرا

روز ما صباست چون شب تیره آناه از دلم	چند روز هم از دلم که از دلم که از دلم
آنکه بر دم کردان از گرم دلهای خوابان	در که عشق را با بیدار باش از آن
دلهای منده مجروح فتاده بکسو	این که چه آن شوخ سسکه را نباشد
و حتی بیدار کن ای صحرای که شب درخش	شکوه من از دل خیمه بیرون بیرون

فصل در عیادت و تشریب و فک طریقت

ز روی لطف دوستی بر دلم	بر من که دست تو چون می طبع دل
طیب مایکی نامر بانی است	که کوئی بسج بر بخت نه دارد
دست ترا طیب گرفت از دل علاج	این دست را به باد بآن دست جینج
عجب بود که عاشق ز چشم یاری نشد	طیب مهربان از دیده بیجاری نشد
جواحت دل با طیب ظاهر نیست	که تیر غمزه او بر چه کرد پنهان کرد
پیشانی روزگارم طره محبوب میداند	بل حال پریشان را بر پیشانی تو شد
ز مردم در چشمی می شنیدم	کنون از این چشم خویش دیدم
تب دور ز جسم ناتوانت با د	جان همه کس فدای جانت با د
از برون نام و نشان شدم آید	در دلتا نصیب و دستانت با د
صد شکر که کاشن شتگانت منت	صحت گل عیش و بخت بر پرست
تب را بقطره تر توره افتاده ز شمع	مشق عتی گشت و چکیده از بدنت

فصل اشعرا و اب

ماه من در مکتب من بر سر منظر	ای معلم کز میان آن سرور از آواکن
باو مجنون هم سبق بودیم در دیوان عشق	او بصحرای رفت مادر که چو چار و پنجیم
نشدانم که داد ای تند خو تعلیم بیداد	زهر که اینقدر بد فرمودی نیست ای استاد
ز قید مکتب اندوه آزادم بحسب ابد	ز خوشحالی دلم طبعی صف امرده

فصل در اشعار متفرقه شرابی معتدین متاخرین فضایل ناکو

نانی که بران طهرت جاگوش افتاد	شامی است که با صبح هم خوش افتاد
-------------------------------	---------------------------------

جای
روز
روز
روز
سج
سعدی
صنی
طال
دل
شراب
دل
رباعی
رباعی
طالع
صاحب

صائب از اندیشه آن زلف کاکل درگذر
بروز تنگدستی تشنه بیکانه می گردد
یارده صلیبی گر بکف آید عمری است
گفتش بوسه بمن ده که ز کوه حسن است
کاروان خوانمید انجم چار آورده است
دزدی بوسه بچوب دزدی خوش عاقبت است
بوسه بمن دادی و رنجیده ده
چون دهم تسکین ز پیغامست دل فزوده
بسر بر که سیر کرد چشم یار را
آه تا که ز سحر باز نیایی باز آ
نه شگوفانه بر سگانه نه شرنسایه ارم
با صبح بگویند که وقت مزین دم
گفتم ای سدا قرینت و سیه کشین
شب وصل هست بیک غمزه بکشتن ز ابر
دلهم باز اف جانان سینه نشیند
چند روی شکوه است از یار بجایاست
کمال مرثیه عشق آن بود که بوسه
بده و بچشمه اگر چه بچشمه در اوج است
گفتم آیمت بعید و اگر
چنان ملول باشد من تشنه می روم
گفتم روم که چو است ای نجوای ناخود است
صبا را تا زلف تازه بود
زواج دل بجای صبا مال ازاری کرده پیدا
بیا دشواری چشم خویشی فتنه آید

١٠٠

۱۱

51

12

١٢

۱۹۹۸

ایک طرف

جنتی پری

طابق

وہابی اور سنی

لما كان يوم الجمعة

1

2

۱۰

62

2

میں نے

2



کار چون بسیار در دل مانده سودا می شود
صراحی چون شود خالی جدا میماند که گریه
ورنه از بودن حدس الیقا فاکه نیست
خط بر آورد که در میان معانی دارم
این قدر دانم که ترنج بوسه از آن
که اگر بازستانند و چندان گرد
بازستان گریه پسندیده
کی تو من از فروخت از پر تو چراغ فروخته
چو چشم باریسیه کرد روزگار مرا
اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز
بهر چه دم که در بهشت آن بچه کاشت
اشتب شب و روز است که در این
زیر لب خندید و گفت از این بگویند چنین
بش بچه بگوین باز گرفت مرا
پوشان باریش باریش نمی شنید
تو بی طیار مع فتاده جرم او به
که جان سپارد از آمار در فاکه
چو خاکی گفت فراموش شوم نام این
آه این جسم بیدار افتاد
که کرد آب شوم غرق بهشتا بکنم
بکش از زلف کمانه بشین که شب دراز
همه عالم بهشتی در این جسم
بیشکافون نشان بگوین بهار بهار
فرار از دست و راه را از این

1898

DUE DATE

1915

7-17

۱۳۹۸
۶۳۶۰

۸۹۱۵۵۸۹۴

انتسابی خلیفه

Date	No.	Date	No.